

در آن دشت هموار، مردی در جاده اصلی مارشپین مُسُو به تنهایی راه می‌سپرد، ده کیلومتر جاده سنگ‌فرش را که مستقیماً از میان مزارع چغندر می‌گذشت...



در دو کیلومتری مُسُو، شعله‌هایی سرخ دید؛ سه منقل گویی در فضای باز معلق بودند و می‌سوختند...



ابتدا وحشت‌زده مردد ماند؛ سپس توانست در مقابل نیاز شدیدی که به گرم کردن دست‌هایش حس می‌کرد، تاب بیاورد...



تنها یک فکر ذهن خالی این کارگر بیکار و بی‌سرپناه را مشغول کرده بود، امید به اینکه پس از طلوع خورشید از گزندگی سرما کاسته شود...



جاده فرونشسته به سمت پایین می‌رفت...



همه چیز ناپدید شد، مرد حدوداً دویست قدم جلو رفت...





ناگهان سر یکی از بیج‌های جاده، دوباره شعله‌ها کنارش ظاهر شدند؛ نمی‌فهمید چطور همچون ماه‌هایی دودگرفته در آسمان بی‌جان می‌سوزند...



... اما منظره چیز دیگری در سطح زمین او را متوقف کرد. معدنی دید. احساس شرم کرد: چه فایده‌ای دارد؟ آنجا کار پیدا نمی‌شود...

به جای اینکه به سمت ساختمان‌ها برود، دل به دریا زد و از بلندی‌ای بالا رفت که روی آن سه مشعل زغال‌سنگ در سبدهای چدنی می‌سوختند و محوطه کارگاه را روشن و گرم نگه می‌داشتند...



اینجا معدن است، مگر نه؟

اوهو! اوهو!



سلام...



اسم من آتین لانتیه است، کارگر فنی‌ام... اینجا کار پیدا می‌شود؟



سلام!



کار برای کارگر فنی، نه، نه... دیروز هم دو نفر دیگر آمدند، کار نداریم...



توی منسو کارخانه هم هست؟

آه! چیزی که زیاد داریم کارخانه است...



... باید سه چهار سال قبل می آمدید  
و می دیدید! صدای دودکش ها بلند  
بود، کارگر گیر نمی آمد، هیچ وقت به  
آن اندازه درآمد نداشتیم.



بله، معدن است، معدن وُرو... ببینید!  
خانه های معدنچیان همین نزدیکی است.



از یک هفته پیش تا حالا هر جا رفته ام کار نبوده. طولی  
نمی کشد که جاده ها پر از گدا می شود...



منطقه وضعیت اسفناکی دارد، همه را  
اخراج می کنند، کارگاه ها یکی پس از  
دیگری تعطیل می شوند...



حالا چی؟



بلژیکی  
هستید؟

نه، اهل جنوب  
فرانسه ام.



من اهل منسوم.  
اسمم «جان سخت» است.

اسم مستعارتان  
است؟



بفرمایید! منسو آنجاست... اوضاع  
شیشه گرخانه گزبوا حساسی خراب است،  
احتمال دارد اعتصاب کنند. صحبت از  
کاهش دستمزدهاست...

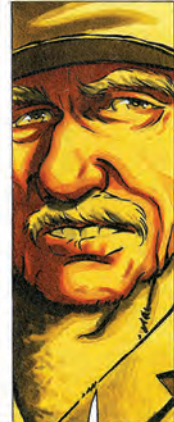
می دانم، می دانم، خودم  
از آنجا می آم.





خیلی وقت است که در معدن کار می کنید؟

هنوز هشت سالم نشده بود که رفتم پایین! درست توی دل وُرو، الان هم پنجاساله‌ام. آنجا همه نوع کاری کرده‌ام، اول دستیار بخش حمل و نقل بودم، بعد که توانستم واگن‌ها را هل بدهم، متصدی این کار شدم، بعد هجده سال در کار حفاری بودم...



... بعد که دیدند خیال ندارم بهمیرم، محض خنده اسمم را گذاشتند جان سخت...

آره، آره... تکه پاره‌هایم را سه بار از آنجا بیرون کشیده‌اند، یکبار تمام موهایم سوخته بود، یکبار دیگر خاک تا ته گلویم را پر کرده بود، سومین بار شکمم مثل شکم فورباغه پر از آب بود و ورم کرده...



سپس به خاطر پاهای ضعیفم، به کار خاک برداری و سدسازی و ترمیم مشغول شدم، تا اینکه مجبور شدند مرا از آن‌ته بیاورند بالا، چون دکتر می گفت همان جا جان می‌دهم...

... بعد از آن، پنج سال است که کار نجاری می‌کنم. پنجاه سال کار معدن که چهل و پنج سالش آن‌ته بوده، جالب است، نه؟



کسی نمی‌دانند... مال بعضی‌ها...



این دم‌دستگاه مال چه کسی است؟



این خون است؟

زغال است... توی لاشه‌ام آن قدر زغال دارم که بتوانم تا آخر عمر خودم را گرم کنم. تازه الان پنج سال است که با توی چاه نگذاشته‌ام. بی آنکه خبر داشته باشم گویا این مقدار را انبار کرده بودم. بله، این چیزها ذخیره می‌شوند!



اوهو! اوهو!

اوهو!